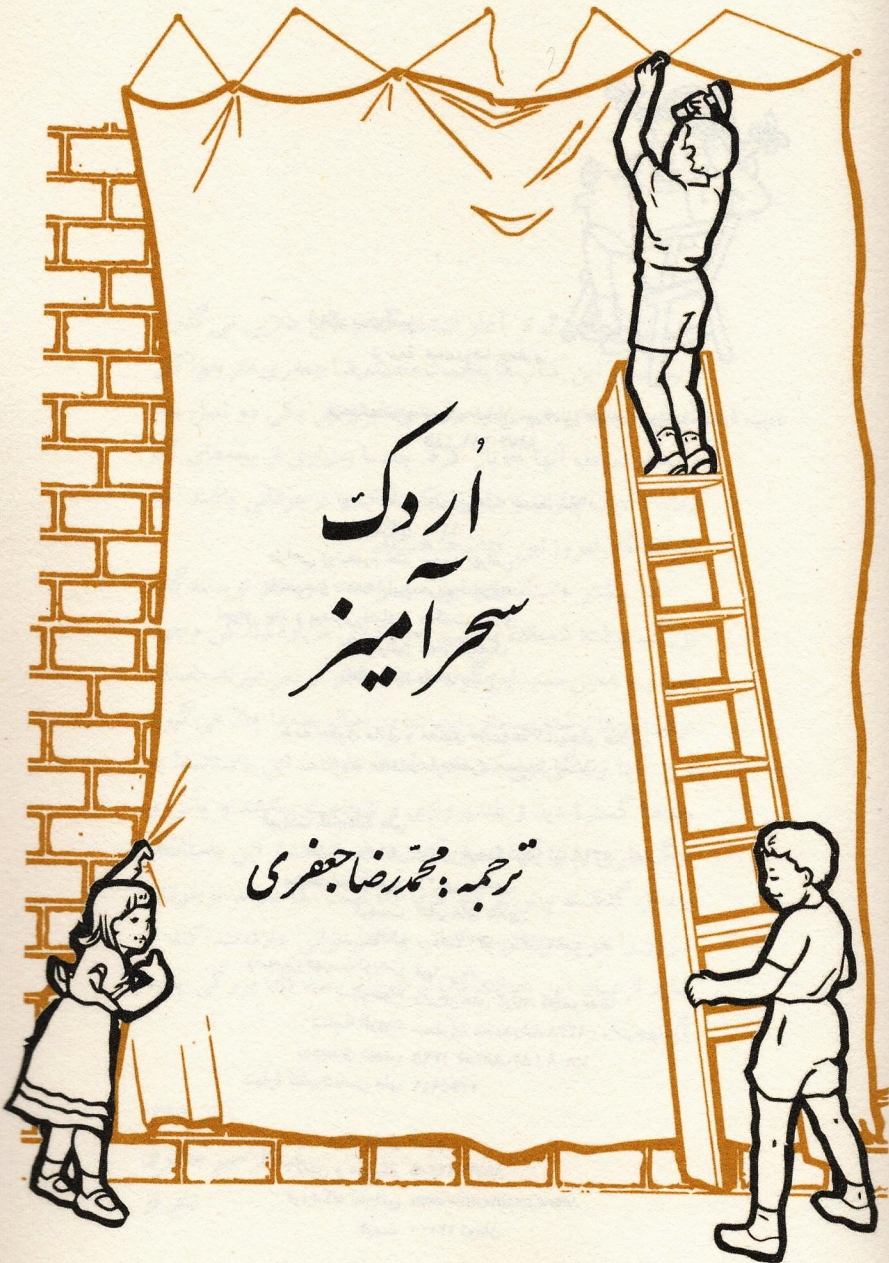


اُردک سحر آمین

ترجمہ: محمد رضا جعفری



اردک سحرآمیز

روزی روزگاری مرد فقیری بود که همیزم‌شکنی می‌کرد. این مرد سه پسر داشت. وقتی که پسرهایش بزرگ شدند به آنها گفت: «دیگر نمی‌توانم خرجتان را بدهم، خودتان باید کار کنید و خرج زندگی‌تان را در بیاورید! شما دیگر بچه نیستید و برای خودتان مرد شده‌اید.»



آن وقت تبری به پسر بزرگش داد و گفت: «به جنگل برو و یک پشته همیزم بیاور!» پسر هم قدری نان و آب و یک سیب برداشت تا در جنگل بخورد و تیر را به دست گرفت و رفت تا همیزم بیاورد. کمی در جنگل پیش رفته بود که درخت خشک بزرگی دید. با خودش فکر کرد: «این درخت را می‌اندازم و برای پدرم می‌برم تا نشانش بدهم که مرد هستم و می‌توانم کار کنم.» پس از آن گفت: «خوب است اول غذا بخورم، سپس شروع به کار کنم.»

آن وقت نشست و مشغول خوردن سیبش شد و همین‌طور که سرگرم خوردن سیب بود، یک مرتبه متوجه شد که پیرمرد کوتوله‌ای روبه‌رویش ایستاده و به او نگاه می‌کند.